



نویسنده‌ی بزرگ

درس یازدهم



حاتم طائی را گفتند: «از خود بزرگ
همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟»
گفت: «بلی؛ یک روز چهل شتر،
قربانی کرده بودم آن‌رای عرب را، و خود به
کوشه‌ی صحرا، به حاجتی بیرون رفتم. خادگانی
را دیدم، پشته فراهم نهاده.»
گفتم: «به مهمانی حاتم چرا نروی؛ که
خلفی بر سباط او، گرد آمده‌اند؟»

درس یازدهم فارسی

نویسنده‌ی بزرگ

واژه‌آموزی



به جمله‌های زیر دقت کن.

■ **گلستان**، یعنی جایی که پر از گل است.

■ **دبیرستان**، یعنی جایی که دبیران در آن درس می‌دهند.

حالا تو بگو:

■ **بیمارستان**، یعنی **مکانی که بیماران در آن درمان می‌شوند.**

گل + ستان ← گلستان



حکایت، داستان کوتاهی است که از روزگار گذشته بر جای مانده است و با
پند، اندرز و نصیحت همراه است و تجربه‌ای از زندگی را بازگو می‌کند. قسمت اول
متن درس «نویسنده‌ی بزرگ»، نمونه‌ای از حکایت است. حالا اگر حکایت دیگری را
 می‌دانی، برای دوستانت تعریف کن.



گوش کن و بگو



با دقت به داستان کوتاه گوش کن و سپس ترتیب درست جمله‌های زیر را بگو.

- ۳ گنجشک در پاسخ گفت: «من اگر جای تو بودم، پرواز می‌کردم.»
- ۵ خرگوش خیلی خوش حال شد و از فیل، گنجشک و قورباغه تشکر کرد.
- ۱ روزی خرگوش تصمیم گرفت برای دیدن عمویش به آن طرف رودخانه برود.
- ۴ فیل گفت: «اگر جای تو بودم، اصلاً به آن طرف رودخانه نمی‌رفتم.»
- ۲ خرگوش به قورباغه‌ای که کنار رودخانه بود، گفت: «اگر جای من بودی، چطور از رودخانه می‌گذشتی؟!»



بخوان و بیندیش



خوابِ خلیفه

روزگاری در شهر بغداد، خلیفه‌ای نیمه‌های شب از خواب پرید. او خواب بدی دیده بود؛ بنابراین هراسان شد و دیگر خوابش نبرد. این بود که در قصر، شروع به قدم‌زدن کرد تا صبح شد. صبح که وزیر برای رسیدگی به کارها، سراغ او رفت، خلیفه را خسته و خواب‌آلود دید. پرسید: «چه شده که خلیفه را نگران و خسته می‌بینم؟»

خلیفه چشم‌هایش را مالید و گفت: «دیشب خوابی دیدم که تا صبح، آرام و قرار را از من گرفت.» وزیر گفت: «نگران نباشید! شاید معنای خواب شما، خیر باشد. برای آنکه آرامش پیدا کنید، دو خواب‌گزار را می‌آوریم تا بگویند که معنای خواب شما چیست.»

خلیفه پرسید: «اگر خوب نبود، چه؟»

وزیر گفت: «حتماً خواب خوبی دیده‌اید، نگران نباشید.»

مأموران رفتند و آن دو نفر را به نزد خلیفه آوردند.

چون خواب بدی دیده بود.

ایستگاه اندیشه

۱ چرا خلیفه خسته و خواب‌آلود بود؟

۲ چرا وزیر برای پیدا کردن معنای خواب

خلیفه «دو خواب‌گزار» آورد؟

برای آرامش خلیفه



خلیفه گفت: «در خواب دیدم که ناگهان همه‌ی دندان‌هایم ریخت!»

مرد خواب‌گزار گفت: «عجب خواب بدی!»
خلیفه گفت: «زودتر بگو معنی آن چیست.»
خواب‌گزار گفت: «معنای خواب خلیفه این است که همه‌ی نزدیکان خلیفه می‌میرند و خلیفه زنده می‌ماند.»
خلیفه تا این حرف را شنید، بر سر زد و گفت: «وای بر تو! این چه حرفی بود که زدی!»



بعد به اطرافیان خود اشاره کرد و گفت: «زود این مرد نادان را مجازات کنید.»
خواب‌گزار گفت: «قربان! مگر من حرف بدی زدم؟»
خلیفه گفت: «ای نادان، وقتی همه‌ی نزدیکان من بمیرند، زندگی برای من چه ارزشی دارد؟ برو که دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.»

سپس خلیفه رو به خواب‌گزار دیگر کرد و گفت: «حالا تو بگو معنای خواب دیشب من چیست؟»
خواب‌گزار، نگاه آرامی به خلیفه کرد و گفت: «خدای بزرگ به شما عمر طولانی بدهد و همیشه خواب‌های خوش ببینید! اکنون به شما مُرده می‌دهم که دیشب خواب بسیار خوبی دیده‌اید. معنی خواب خلیفه این است که عمر خلیفه از همه‌ی نزدیکانش طولانی‌تر است!»

وقتی خلیفه حرف‌های خواب‌گزار دوم را شنید، با آرامش لبخندی زد و گفت: «آفرین بر تو! به این مرد پاداش خوبی بدهید که مرا بسیار خوش‌حال کرد.»

مأموران رفتند و جایزه‌ی خوبی برای خواب‌گزار دوم آوردند و با احترام او را تا بیرون قصر همراهی کردند.

یکی آهسته از وزیر پرسید: «این دو خواب‌گزار که یک حرف زدند! چرا یکی جایزه گرفت و یکی مجازات شد؟»

وزیر گفت: «حرف را همه جور می‌شود بر زبان آورد. یکی بد حرف زد، مجازات شد و یکی همان حرف را با زبان خوش گفت، پاداش گرفت. بنابراین برای گفتن هر سخنی، اول باید فکر کنیم که چطور آن حرف را بیان کنیم.»

نتیجه‌ی داستان  محمد میرکیانی

ایستگاه اندیشه



۳

کلمه‌ی «تو»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟

۴

چرا با اینکه دو خواب‌گزار یک حرف را زدند، یکی مجازات شد و دیگری پاداش گرفت؟



۹۱

فکر

چون خواب‌گزار اول خوب حرف نزد و مجازات شد.

اما خواب‌گزار دوم خوب سخن گفت و پاداش گرفت.



حکیم می خواست رازداری مرد را امتحان کند و
به او بفهماند که رازداری کار سختی است.



حکایت



رازِ جعبه

شخصی، نزد حکیمی رفت و گفت: «ای حکیم، راز خوشبختی و پیروزی را
به من بیاموز.»
حکیم گفت: «اگر فردا بیایی، رازی را برای تو خواهم گفت.» آن مرد رفت
و فردا بازگشت.
حکیم جعبه‌ای به او داد و گفت: «مواظب باش! در این جعبه نباید باز شود.»
شخص با شگفتی جعبه را گرفت و راه افتاد. در راه به این فکر می‌کرد که
درون جعبه چیست و چرا او نباید در آن را باز کند.
وقتی به خانه رسید، صبرش تمام شد و در جعبه را باز کرد. ناگهان، موشی
از جعبه بیرون پرید و رفت.
آن شخص با دیدن موش، خشمگین شد و نزد حکیم بازگشت و گفت: «ای
حکیم، من از تو رازی خواستم، تو موش به من دادی!»
حکیم گفت: «ای نادان، تو که نمی‌توانی یک موش را در جعبه نگه داری،
چطور می‌توانی رازی را نزد خود حفظ کنی؟»